

کبوترانه می‌خواهمت!

داستان کوتاهی از آئینه منظمی‌ضیاء

شاید اینکه آقای نجفی چطور بعد از آب دادن گل‌های شمعدانی توی ایوان، برگشته که چای بعدازظهرش را بخورد و فرورفته در صندلی راحتی، مدتی انگشتان بدون جورابش را نگاه کرده یا نکرده و حوصله‌اش سررفته و روزنامه صبح آن روز را دست گرفته و فنجان چایش را که حتما سرد بوده، لبلب زده و روزنامه خوانده یا نخوانده و با حسرتی عمیق و قدیمی به اسماعیل نگاه کرده که در خوابی معصومانه غرق بوده، آن قدرها مهم و محل تردید نباشد؛ ولی در مورد باقی قضایا - از آنجا که بازسازی این واقعه می‌تواند فواید بیشماری از جمله تسکین خاطر شخصیت‌های آن را دربر داشته باشد و همچنین برای روشن‌تر شدن قضایا- بایستی به بررسی‌های دقیق‌تر پرداخت.

آقای اخلاقی، صاحب سوپرمارکت بهمن معتقد است که طرف‌های ظهر بوده و باد می‌افتاده توی پیراهن سفید و گشاد آقای نجفی و حتی قبل از آن واقعه، آقای نجفی برای اخلاقی دستی هم تکان داده و دست‌ها را بلندگوی دهان کرده و گفته است:

در آن صبح تقریباً سرد، تنها خزاعی و خانم سعادت بوده‌اند که دور آقای نجفی گرد آمده‌اند و تا آقای اخلاقی گیج‌گنج قضیه، هی به داخل و این سو و آن سوی مغازه‌اش برود و کاری از پیش نبرد، خانم سعادت لیوانی آب قند خنک دست آقای نجفی داده است.

نجفی با زبانی بند و نیمه‌بند چیزی نتوانسته است به اطرافیان حالی کند و دیگران نیز بی‌آنکه بفهمند، به یکباره و دست‌پاچه به سمت خانه نجفی حمله‌ور گشته‌اند. خانم محمدی، همسر آقای اطاعت، رو به خانم صفدری کرده و می‌گوید:

«خدا پدرتان را بیامرزد، من که فکر کردم -بلا به دور- آقا اسماعیل دیگر تمام کرده است!»
همسایگان آقای نجفی در مقابل در بسته قرار گرفته و مانده‌اند که چه کار کنند... و آن طرف، نجفی اشک در چشم، در کناری ولو افتاده و به گریه او، اشک‌های آقای اخلاقی نیز گونه‌هایش را خیس کرده است.

هیچ به خاطر نمی‌آورد که کدامشان بوده که تند بالا رفته و با پژواک عجیبی در حیاط نجفی پایین آمده و در را برایشان باز کرده است. هیچ کس هم متوجه نشده است که این همه آدم چطور از پله‌های باریک و کم‌عرض خانه بالا رفته‌اند، آن‌طور سریع و وحشتزده. حتی پای آزرده به یکی از گلدان‌های لب پاگرد گیر کرده و گلدان با صدای دهشتناکی وسط پله‌ها خرد شده است؛ نه آقای آزرده زیر بار می‌رود و نه حتی کسی صدای شکسته شدن چیزی را به خاطر دارد. ولی کبودی قوزک پای آزرده تازه است و شکسته‌های گلدان هم حالا گوشه حیاط، کنار علم‌ها و سنج‌های آهنی، باقی است.

ولی آقای اخلاقی، اطاعت، خزاعی، آزرده و خانم سعادت، صفدری و محمدی، همگی با چشم‌های باز و باورناپذیرشان، از میان پرده‌های سفیدی که با نسیمی ملایم و خنک بالا و پایین می‌رفت، اسماعیل پسر افلیج آقای نجفی را دیدند که در پس‌زمینه‌ای از پرچم‌های سرخ و سیاه هیئت، روی پاهای خود ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کند و مویه‌کنان «یا امام رضا (علیه السلام)»، «یا ضامن آهو» می‌گوید.

وقتی همه خشکشان زده، اسماعیل از میان مبل‌های لاک‌رنگ عبور کرده و آن‌ها برق اشک‌های دویده تا گونه‌های او را دیده‌اند، زلال.

تمام همسایه‌ها قبل از اینکه در میان اشک و آه، خود را به اسماعیل رسانده‌اند و او را در آغوش بگیرند و غرقه بوسه و دخیل کنند، به‌وضوح این جمله را از زبان اسماعیل که در هاله‌ای از نور و طراوت بوده، شنیده‌اند که:

«بابام... بابام کجاست؟... من باید امروز به مشهد بروم، با پاهای خودم...!»

-آقای اخلاقی! شیر-

عصر ما فراموش نشود!...»

آقای اخلاقی هم بلند و رسا احوال اسماعیل، تنها پسر آقای نجفی را جویا شده؛ که نجفی با حالتی گرفته و مستأصل، آه اندوهباری کشیده است که باید سرد بوده باشد.

آقای آزرده درباره اینکه صبح بوده یا طرف‌های ظهر، هیچ نظری ندارد.

آقای آزرده، تنها وقتی که مشغول اتوکردن کت و شلوار یک مشتری و سواسی بوده، صدای گرومپ بسته شدن دری را شنیده و خیال کرده است باز این همسایه‌اش آقای نجفی، بی‌احتیاط و عجول همین که خواسته در پاسیو را باز کند تا برای قناری‌اش آب و دانه بریزد، چهارپایه مثل همیشه با شدت عجیبی پخش پاسیو شده است.

آقای اخلاقی می‌گوید که صدای شلپ بسته شدن دری آمده و همین که سر بلند کرده ببیند در کدام خانه است، آقای نجفی را دیده که پابرهنه و دیوانه‌وار، سرتکان می‌دهد و فریاد می‌زند، بلند و نامفهوم.

آقای اطاعت که سوار بر دوچرخه داشته از محل کارش برمی‌گشته می‌گوید: «من که هیچ فریادی نشنیدم، هیچ فریادی، این را مطمئنم؛ ولی آقای نجفی را دیدم که به خانه‌اش اشاره می‌کرد و خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد!»

ولی بعد آقای اطاعت که کاملاً خسته و گیج بوده و خواب هنوز میان چشم‌هایش بوده، دوچرخه‌اش را کنار نگه داشته و نظاره‌گر واقعه شده است.

در اینکه آقای نجفی ناخواسته تا نیمه‌کوچه دویده و هراسان شروع کرده است به ناله کردن، هیچ شکی نیست؛ اما سئوالی که در این میان باقی است، شاید این باشد که آیا نجفی درست همان لحظه وقوع حادثه، گریان به کوچه آمده یا بعد از تحمل ساعت یا ساعاتی به کوچه رفته است؟ بنا به عقیده همسایگان نجفی، آقای خزاعی و خانم سعادت که رنگ‌پریده و سراسیمه تا میان کوچه آمده بودند، نجفی به طرز غریبی مویه می‌کرده و تنها پیراهن زیری به تن داشته است، پاره. شاید از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که فاصله‌ای میان حضور آقای نجفی در کوچه و روی دادن واقعه وجود نداشته است و البته این در صورتی مورد تأیید است که به‌طور قطع، نظر آقای اطاعت را رد کنیم.

اطاعت که خواب از سرش به کلی پریده بوده، دوچرخه‌اش را همان‌طور وسط کوچه رها می‌کند و به سراغ آقای نجفی می‌رود که لباس کاملاً رسمی تنش بوده.

خانم صفدری چیز دیگری می‌گوید: «ای آقا! شما هم به چه چیزهایی بند می‌کنید. این‌ها که مهم نیست. من که آقای نجفی را توی آن حال و احوال دیدم، هول برم داشت نکنه زبانت لال بلایی سر اسماعیل آقا آمده!»